



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۲

آنک بی‌باده کند جان مرا مست کجاست  
و آنک بیرون کند از جان و دلم دست کجاست

و آنک سوگند خورم جز به سر او نخورم  
و آنک سوگند من و تویه‌ام اشکست کجاست

و آنک جان‌ها به سحر نعره زن‌اند از او  
و آنک ما را غمش از جای بپرده‌ست کجاست

جان جان‌ست و گر جای ندارد چه عجب  
این که جا می‌طلبد در تن ما هست کجاست

غمزه چشم بهانه‌ست و زان سو هوسی‌ست  
و آنک او در پس غمزه‌ست دلم خست کجاست

پرده روشن دل بست و خیالات نمود  
و آنک در پرده چنین پرده دل بست کجاست

عقل تا مست نشد چون و چرا پست نشد  
و آنک او مست شد از چون و چرا رست کجاست

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۸۰۶

مور بر دانه بدان لرزان شود  
که ز خرمنهای خوش اعمی بود

می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم  
که نمی‌بیند چنان چاش کریم

صاحب خرمن همی‌گوید که هی  
ای ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای  
که در آن دانه به جان پیچیده‌ای

ای به صورت ذره کیوان را ببین  
مور لنگی رو سلیمان را ببین

تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای  
وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای

آدمی دیده‌ست باقی گوشت و پوست  
هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست

کوه را غرقه کند یک خم ز نم  
منفذش چون باز باشد سوی یم

چون به دریا راه شد از جان خم  
خم با جیحون برآرد اشتلم

زان سبب قل گفته دریا بود  
هرچه نطق احمدی گویا بود

گفته او جمله در بحر بود  
که دلش را بود در دریا نفوذ

داد دریا چون ز خم ما بود  
چه عجب در ماهیی دریا بود

چشم حس افسرد بر نقش ممر  
تش ممر می‌بینی و او مستقر

این دوی اوصاف دید احوست  
ورنه اول آخر آخر اولست

هی ز چه معلوم گردد این ز بعث  
بعث را جو کم کن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردنست  
زانک بعث از مرده زنده کردنست

جمله عالم زین غلط کردند راه  
کز عدم ترسند و آن آمد پناه

از کجا جوییم علم از ترک علم  
از کجا جوییم سلم از ترک سلم

از کجا جوییم هست از ترک هست  
از کجا جوییم سیب از ترک دست

هم تو تانی کرد یا نعم المعین  
دیده معدومبین را هست بین

دیده‌ای کو از عدم آمد پدید  
ذات هستی را همه معدوم دید

این جهان منتظم محشر شود  
گر دو دیده مبدل و انور شود

زان نماید این حقایق ناتمام  
که برین خامان بود فهمش حرام

نعمت جنات خوش بر دوزخی  
شد محرم گرچه حق آمد سخی

در دهانش تلخ آید شهد خلد  
چون نبود از وافیان در عهد خلد

مر شما را نیز در سوداگری  
دست کی جنبد چو نبود مشتری

کی نظاره اهل بخردن بود  
آن نظاره گول گردیدن بود

پرس پرسان کین به چند و آن به چند  
از پی تعبیر وقت و ریش خند

از ملولی کاله می خواهد ز تو  
نیست آن کس مشتری و کاله جو

کاله را صد بار دید و باز داد  
جامه کی پیمود او پیمود باد

کو قدوم و کر و فر مشتری  
کو مزاح گنگلی سرسری

چونک در ملکش نباشد حبه‌ای  
جز پی گنگل چه جوید حبه‌ای

در تجارت نیستش سرمایه‌ای  
پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای

مایه در بازار این دنیا زرت  
مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

هر که او بی‌مایه بازار رفت  
عمر رفت و بازگشت او خام تفت

هی کجا بودی برادر هیچ جا  
هی چه پختی بهر خوردن هیچ با

مشتری شو تا بجنبد دست من  
لعل زاید معدن آبست من

مشتتری گرچه که سست و باردست  
دعوت دین کن که دعوت واردست

باز پران کن حمام روح گیر  
در ره دعوت طریق نوح گیر

خدمتی می‌کن برای کردگار  
با قبول و رد خلقانت چه کار